

تقدیر بی تقصیر نیست

فرناز رمضانیا

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : رمضان‌نیا، فرناز
عنوان و نام پدیدآور : تقدیر بی‌تقصیر نیست / فرناز رمضان‌نیا
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری :
شابک : 978 - 600 - 6893 - 27 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۲۴۶۴۲

نشر آرینا : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تقدیر بی‌تقصیر نیست

فرناز رمضان‌نیا

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 27 - 3

گناه من چه بود و هست؟

شکنجه شد سزای من!

نمی‌رسد به ناجی‌ام صدای گریه‌های من

نمی‌کشم دگر خدا!

خدا، خدا خدای من

تمام می‌شود، تمام

تمام «دلربای» من

به آینه نظر کنم

شکسته‌ام، شکسته‌ام

میان تکه پاره‌ها

«بدون دل» نشسته‌ام...

نشسته‌ام تمام شب

به انتظار، بدون خواب

درون ذهن خسته‌ام

سوال‌های بی‌جواب

چرا تمام خنده‌ها

سپرده شد به دست «گور»؟

تمام لحظه‌های خوش

میان خاطرات دور!

گناه من چه بود و هست؟

جز اینکه «دلربا» شدم!

«شکنجه» شد سزای من

عروس غصه‌ها شدم...^(۱)

تمام اکسیژن از ریه‌هایم فرار کردند و احساس خفگی گلویم را چنگ زد. با دست‌های بی‌حسم، گوشه‌ی پالتویم را گرفتم و به کمکش شکم برآمده‌ام را پوشاندم. بچه در جایش دیوانه‌وار تکان می‌خورد و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. تمام بزاق دهانم تمام شده بود و چیزی برای قورت دادن پیدا نمی‌کردم. باور نمی‌کردم؛ پلک زدم شاید باورم شود، اما نه! نمی‌شد، امکان نداشت خودش باشد!

انگار بر دهانم مهر خاموشی زده شده بود که نمی‌توانستم حرفی از آن خارج کنم و خود را از این منجلاب نجات دهم. مه غلیظی دورمان را گرفته بود، طوری که انگار به غیر از ما کسی در عالم وجود نداشت! زیر شکم نبض داشت... ترسیدم... لرزیدم... مُردم... حسم وصف شدنی نبود!

سرتا پا مشکی پوشیده بود مثل جغد، اما چهره‌اش، چهره‌اش از همیشه کریه‌تر به نظر می‌رسید. بالاخره غریب:

– بهت گفته بودم! بهت اخطار داده بودم. گفته بودم هر گورستونی باشی پیدات می‌کنم حتی شده از قبر بیرونت میارم تا ازت تقاص پس بگیرم.

تقاص؟ چه می‌گفت؟! من باید تقاص پس می‌دادم یا او؟ اویی که... بیشتر از همه‌ی اندام بدنم، شکم نبض داشت و می‌لرزید. ناگهان به خود آمدم، باید فرار می‌کردم! آمدم قدمی بردارم که دستم را از میج گرفت و پیچاند. قبض روح شدم و زیر دلم نیش زد!
خدایا! یعنی در این کوچه‌ی بی‌انتها یک آدم هم پیدا نمی‌شود؟! ناله

سر دادم:

– ولم کن... خواهش می‌کنم بذار برم... به بچه‌ام رحم کن...
بلند بلند و هیستریکی خندید؛ آن قدر که به سرفه افتاد. از فرط
استیصال، فکم لرزید و دندان‌هایم به هم خوردند. ناگهان ساکت شد و به
ثانیه نکشیده، نعره زد:

– بهت رحم کنم؟ آره؟ به بچه‌ات رحم کنم؟!
مرا با یک حرکت جلو کشید که تعادلم از دست رفت و خدا کمکم کرد
نیفتادم! اینبار صدایش که بوی انتقام می‌داد گوشم را کر کرد.
– محاله! باید تاوان شو پس بدی. همه‌تون باید تاوان بدین.
و بلندتر غرید:

– همتون! می‌فهمی؟!
تا آمدم به خود بجنبم و کاری کنم، تیزی چیزی شکمم را شکاف داد؛
آن قدر دردم گرفت که صدای جیغم در گلو خفه شد و به خرخر افتادم!
نفسم بند آمد و بوی خون را حس کردم...
تیزی چاقو از پوست و گوشت و استخوان عبور کرد و جانم را ذره ذره
گرفت. بچه از حرکت ایستاد! نالیدم:
– خدایا! بچه‌ام...

چشمانم سیاهی رفت و خودم را جایی میان زمین و هوا دیدم و دیگر
هیچ...

«گذشته»

سیخونکی به پهلویم زد و کنار گوشم گفت:

– مفلوک!

خنده‌ام را به زور قورت دادم و بی‌اعتنا به دخترکی که کنارم نشسته بود به صورت دانیال چشم دوختم، اما باز صدای وزوزش بلند شد.

– الانه‌ست صدات کننا! قلبت تو حلق‌ت می‌زنه، بلند می‌شی بری آشپزخونه چایی بیاری. اونم چه چایی‌هایی، روش کف کرده و حساب‌حساب شده، خب دست خودتم نیست هول شوهر داری دیگه! این قدر بدبخت شدی که واسه شوهر له‌له می‌زنی.

لبم را به دندان گرفتم و گازگاز کردم، اما چشمانم می‌خندید. ادامه داد:

– به همه تعارف می‌کنی تا می‌رسی به اصل مطلب!

نزدیک‌تر شد و بازویم را لمس کرد. با دستم چادر گل‌گلی‌ام را روی سرم مرتب کردم و دستش را پس زدم.

– دستو دلت می‌لرزه. خب دست خودتم نیست! هول شوهر داری.

سینی کج می‌شه و چایی رو می‌ریزی روی اون بخت برگشته!

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. واقعا خدا کمکم کرد که خنده‌ام را رها نکردم و آبرویم را از دست ندادم.

– بعدش... او‌مم... تا فیهاخالدون شو می‌سوزنی. آی که چقدر

می‌چسبه! خب دست خودتم نیست، هولی! منم اینجا شروع می‌کنم به جیغ و داد و تو سرم می‌زنی. بعد توام بیشتر هول می‌کنی، آخه دست خودتم نیست... دست تو می‌بری سمت شلوارش که یه دفعه...

از خنده روبه انفجار بودم. در حالیکه چادرم را روی لبم گرفته بودم

گفتم:

– هیس پری! آبرومونو بردی.

به آرامی ضربه‌ای به پهلویش زدم تا به خودش بیاید، اما مثل همیشه بدون درک کردن شرایط، کولی‌بازی راه انداخت و صدایش بلند شد:

— آخ... آخ ذلیل مرده... زدی ناک‌اوت‌م کردی!

با این حرف او، نگاه‌های همه به سمت‌مان شلیک شد! صدای طپش‌گرکننده‌ی قلبم را شنیدم. نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی پریزاد انداختم و شماتت بار نگاهش کردم. دانیال با تک سرفه و چشم‌غره رفتن برای‌مان، باز هم جمع را در دست گرفت و مشغول صحبت با آقایان شد. در حالیکه سعی می‌کردم صدایم تا پایین‌ترین حد ممکن آرام باشد گفتم:

— تو رو خدا پری! می‌شه یه امشبو آتیش نسوزونی؟ مثلاً خواستگاریمه.

دهان کجی‌ای کرد و برای دقایقی آرام در جاییش نشست که نفس راحتی کشیدم. نگاه‌های خیره‌ی برهان را روی خودم حس می‌کردم، اما سعی داشتم نگاهش نکنم. دوست نداشتم فکر کند دختر سبکی هستم! دقیقاً کنار گوشم خیاری را گاز زد و گفت:

— من قصدم خیره‌احمق جون. می‌خوام این پسره‌ی از همه جابی خبرو نجات بدم که دست توی بوگندو نیفته.

دوست داشتم دانه‌دانه، آن موهای خوش‌رنگش را از فرق سرش دریاورم. آن قدر لبم را گاز گرفته بودم که حتم داشتم چند دقیقه‌ی دیگر جر می‌خورد!

— ایش...! حداقل واسه امشب این سیبیلارو می‌تکوندی. آقا بلد نبودی، پری جون که نمرده بود! ابروهاتم که... بگذریم! خفن خفنه. حالا اینو فاکتور می‌گیریم ولی من این سیبیلای تو رو که می‌شه چل‌گیس بافت شون کجای دلم بذارم لا‌کردار؟ این فلک‌زده شب عروسی به جای لب فقط مو می‌ره تو دهنش که...

نتوانستم، اینبار نتوانستم در برابر حجم حرف‌های مضحکش طاقت

بیاورم و ریز خندیدم، اما همین صدا باعث شد همه سکوت کرده و با بی‌قیدی مرا نگاه کنند. خدا بکشدت پریزاد، آخرش گند زدی. دانیال آن قدر کف‌ری بود که حد نداشت. شک نداشتم اگر دستش به ما می‌رسید، کله‌هایمان را به هم می‌کوبید تا دلش خنک شود. سرم را پایین انداختم و گفتم:
— ببخشید.

زن‌عمو برای برگرداندن جو به حالت قبلی اش گفت:

— دخترم برو چایی بیار.

آخ که باید این دهان را گلباران کرد! بهترین جایی بود که می‌توانستم از دست این پری بدجنس فرار کنم و چند دقیقه‌ای از شرش خلاص شوم. چادرم را محکم گرفتم و با قدم‌های بلند به آشپزخانه رفتم. صافی را روی اولین فنجان گذاشتم و شروع کردم تک‌تک چای ریختن. حرف‌های پریزاد باعث شده بود بیشتر دقت کنم تا سوتی‌ای ندهم که بعد مسخره‌ام کند. بعد از مطمئن شدن از اینکه کف روی هیچ کدام از چایی‌ها نیست، سینی را در دست گرفتم و با گفتن بسم‌الله از آشپزخانه خارج شدم. اول به سمت عمو رفتم و لبخند پرمهری به صورتش پاشیدم، از وقتی پدر فوت شده بود عمو نقش پدر را برای من و دانیال بازی می‌کرد. چقدر هم در این کار تبحر داشت و چقدر هم پدر خوبی بود.

— دستت درد نکنه دخترم.

فنجانی را برداشت و من به سمت نفر بعدی رفتم. پدر برهان، آقای سخایی. او هم با چشم‌های مهربانی نگاهم کرد. برق رضایت را در چشمانش دیدم. تشکری کرد و بعد به سمت نفر بعدی قدم برداشتم... تا به برهان که به قول پریزاد اصل مطلب بود، رسیدم. ترسیدم تاثیر حرف‌هایش باعث شود جدی جدی این برهان ننه مرده را بسوزانم و به

خانه‌شان بفرستم. وقتی روبه‌روی برهان سخایی قرار گرفتم، تازه صدای کرکننده‌ی قلبم را شنیدم و فهمیدم ضربان بالای قلب یعنی چه، استرس واقعی یعنی چه!

دست‌هایم لرزید و سینی هم ویریه رفت. سعی کردم با سفت کردن عضلات دستم این لرزش را کنترل کنم، اما بی‌فایده بود. لب زدم: — بفرما... بید.

دستش که بالا می‌آید تا فنجان را بردارد، هول کردم و سینی کمی کج شد و فنجان تکان خورد که جانم در رفت! هر چه نفس در ریه‌هایم داشتم حبس کردم.

برهان با چشم‌های دکمه‌ای سبزش، نگاه زیرکانه‌ای به من انداخت که نگاهم را دزدیدم. با برداشتن سریع فنجان از آن سینی لعنتی، مرا نجات داد. برای یک ثانیه در چشمانش خیره شدم؛ چه رنگی داشتند! تا به حال از این فاصله این چشمان و برق‌شان را ندیده بودم، چقدر گیرا بودند...

با تک سرفه‌ی دانیال به خودم آمدم و سینی را روی میز گذاشتم. امروز به اندازه‌ی کافی گند زده بودم. مادر برهان به جایی کنار خودش اشاره کرد و مرا در معذورات قرار داد. زن عمو با لبخندش به من فهماند که اطاعت کنم. چادر را مرتب کردم و کنارش جای گرفتم. نمی‌دانستم چرا از این خانواده حس خوبی می‌گرفتم. از همان دو سال پیش که به محله‌ی ما آمده بودند و من پسری را دیده بودم که در حال بردن اثاثیه به خانه‌شان بود، از همان لحظه وقتی یک نگاه سرسری به منی که پشت پنجره ایستاده بودم انداخت. همان وقتی که شانزده سالم بود، دل و ایمانم را به او باختم. آن لحظه هرگز فکر نمی‌کردم این صحنه را حتی در خواب هم ببینم. چقدر دعا و نذر کرده بودم که مهرم به دل برهان بیفتد و مثل اینکه افتاده بود.

صدای رسای عمو سهراب در فضا طنین‌انداز شد:

— بهتره جوونا برن صحبتاشونو بکنن.

چیزی در قلبم فرو ریخت. چقدر امروز روز پر هیجانی بود! آقای سخایی هم حرف عمو را تایید کرد و ما را روانه اتاق کردند. اگر می‌گفتم قلبی در آن لحظه برای طپیدن در سینه نداشتم، دروغ نگفتم. در را باز کردم و به آرامی گفتم:
— بفرمایید.

برهان در حالیکه دو دستش را جلوی بدنش قرار داده بود تشکری کرد و وارد شد، حتی نمی‌دانستم باید در را ببندم یا نه! آن قدر دستپاچه و هول شده بودم که در آن لحظه مغزم چیزی را آنالیز نمی‌کرد، برای همین در را روی هم گذاشتم و عقب‌گرد کردم.
روی تنها صندلی که در اتاق بود نشسته و با دست‌هایش بازی می‌کرد. بزام را به زور پایین فرستادم و روبه‌رویش، روی تخت دانیال نشستم. چادرم را تا جایی که ممکن بود پایین کشیدم. طره‌ی موهایم را که با لجاجت بیرون افتاده بودند پشت گوشم جا زدم و دم عمیقی گرفتم. حس می‌کردم در اتاق اکسیژن وجود ندارد و تمامش خلا است! تا به این روز هیچ‌وقت خودم را در برابر مردی اینگونه عاجز حس نکرده بودم. صدایش نوازش‌گونه در گوشم نشست.
— دلربا خانوم!

یعنی اسمم را صدا کرد؟ او گفت دلربا خانم؟ او بود که این‌طور قسمت «ربای» اسمم را غلیظ و کشیده تلفظ کرد؟ او بود یا من توهم زده‌ام؟
متوجه نگاه بهت‌زده‌ام شد و بار دیگر صدایش را شنیدم:
— گوش‌تون با منه؟
سرم را چندبار به نشانه‌ی تاکید تکان دادم و گفتم:
— بله! بفرمایید.

— فکر می‌کنم تا الان دیگه متوجه علاقه من به خودتون شده باشین.
مغزم سوت کشید! متوجه چه چیزی؟! علاقه‌ی او؟ یعنی آن گل‌هایی

که هر روز پشت پنجره‌ی اتاقم می‌گذاشت نشان از علاقه‌اش داشت؟
 لبم را به دندان گرفتم و سکوت کردم؛ چه می‌توانستم بگویم؟
 - می‌دونم هر دو مون سن مون کمه، اما نگران بودم آگه زودتر عجله
 نکنم از دست تون بدم.

این پسر چطور آن قدر ماهرانه می‌توانست با تک‌تک کلماتی که از
 دهانش بیرون می‌آمد روح و روان مرا به بازی بگیرد؟ تنها گفتم:
 - بله... درسته.

- می‌شه به من نگاه کنین؟

با ترس سرم را بالا گرفتم و در سبز چشمانش خیره شدم. چرا آن قدر
 سبز بودند که نتوانم بیشتر از چند ثانیه نگاه‌شان کنم؟
 چند ثانیه طولانی گذشت و او تنها نگاهم کرد؛ من اما نگاهم را به
 جایی میان‌گردن و گلویش دوخته بودم تا از آن همه شرم آب نشوم.
 - دوست دارم انتظارات تونو از همسرتون بدونم.

گوشت داخل دهانم را به دندان کشیدم و گاز گرفتم. انتظاراتم؟ انتظار
 من از همسرم تنها این بود که او «برهان سخایی» باشد!
 گلوی خشک شده‌ام را کمی صاف کردم و گفتم:
 - خب... من توقع زیادی ندارم؛ فقط می‌خوام باهام صادق باشه و
 دوستم داشته باشه.

این جمله‌ی طولانی را با جان‌کندن به زبان آوردم. هر لحظه حس
 می‌کردم صدایم می‌گیرد و آبرویم می‌رود. نگاه رضایت‌مندی به چشمانم
 انداخت و گفت:

- همین؟! مثل بقیه‌ی دخترها پول و خونه و ماشین و تحصیلات عالی
 براتون مهم نیست؟

سرم را پایین انداختم و گل‌های قالی را رچ زدم.
 - به نظر من همه‌ی اینارو می‌شه به مرور زمان بدست آورد ولی کسی

که صداقت نداشته باشه و دروغ تو روگ و پیاش جا گرفته باشه، هیچ وقت درست بشو نیست.

– منم از این همه سادگی و متانت شما خوشم اومد که جرئت کردم پیام خواستگاری.

از خوشی، روبه موت بودم! خدایا کمک کن امروز را طاقتم بیاورم.
– راستش من الان اون قدر پول ندارم که خونه بخرم ولی دارم حسابی کار می‌کنم. تا فوق دیپلم خوندم، اما بعدش رفتم سراغ پول درآوردن، خداروشکر تا الانم تونستم نیازهای خودمو برآورده کنم.

نگاهم را تا لب‌هایش بالا بردم. دوباره تکان خوردند.
– ولی از این به بعد باید بیشتر کار کنم چون می‌شیم دو نفر.
کاش برهان آن قدر احساس مالکیت رویم نمی‌کرد، کاش کمی مرا در نظر می‌گرفت که هر لحظه نزدیک بود از این همه خوشی پس بیفتم. زبانم را در دهانم چرخاندم و گفتم:

– من فقط یه شرط دارم.

یک تای ابرویش بالا رفت.

– چه شرطی؟

– می‌خوام درسمو ادامه بدم و برم دانشگاه.

توقع داشتم فوراً قبول کند، اما در فکر فرو رفت. برای راضی‌تر کردنش گفتم:

– نگران خرج و مخارجش نباشین. حسابی می‌خونم تا دانشگاه دولتی قبول بشم.

انگار برگ برنده‌ای پیدا کرده بود چون گفت:

– ولی اگه قبول نشدی یا راه دور قبول شدی، نمی‌تونم درس بخونی،

قبوله؟

میان عقل و احساسم گیر افتادم. آن قدر به خودم اطمینان داشتم که

بتوانم دولتی قبول شوم، اما درصدی را هم به قبول نشدنم اختصاص دادم. ترسیدم اگر بگویم قبول نیست، دیگر مرا نخواهد یا فکر کند دختر یک دنده‌ای هستم؛ ترسیدم از دستش بدهم، برای همین گفتم: — قبوله.

بعد از اینکه خانواده سخایی رفتند، خود را به اتاق رساندم. هم هیجان داشتم، هم استرس. نگران بودم که اگر برهان با درس خواندن من مخالفت می‌کرد، چه گلی به سرم می‌گرفتم! در این فکرها بودم که در با صدای بلندی باز شد و پریزاد خود را داخل اتاق انداخت.

— خب توضیح بده چی شد؟ کی شد؟ زود باش بگو منتظرم!
چادرم را از سرم درآوردم و روی تخت گذاشتم.
— حرف زدیم. گفتم می‌خوام درس بخونم، اما مشخص بود زیاد راضی نیست ولی من شرط گذاشتم.
چشم‌هایش را چرخ داد و گفت:
— اه اه! چه پررو! هنوز نیومده داره قُذبازی درمیاره. خاک بر سر ساده‌ات! مگه قحطی شوهره؟
دستم را روی گردنم کشیدم و گفتم:
— شوهر هست، اما اونا برهان نیستن.
نزدیکم شد و با انگشت اشاره‌اش پیشانی‌ام را نشانه گرفت:
— اینجاست کار نمی‌کنه. آمپر سوزونده! با دو تا شاخه گل و چندتا نگاه خرت کرد رفت؟!
چشم‌های سبزش جلوی چشم‌هایم ظاهر شدند؛ چشم‌هایش خرم کرده بودند!

— به غیر از اون پسر خوبیه.
لبخند ژکوندی زد و گفت:

— از کجا می‌دونی؟ دوست دانیاله درست ولی تو که نمی‌شناسیش. تو ظاهر همه خوبن. این قدرم بی‌عرضه‌ای که نتونستی چند وقت باهاش مراوده کنی!

— تو که می‌دونی اهلش نیستم.

آدامسش را به شدت جوید.

— مگه اهل بودن می‌خواد؟ چند بار می‌رفتین بیرون حداقل چند کلمه حرف می‌زدین. بابا شاید پسره مورد دار باشه!

چشم‌غره‌ای برایش رفتم و خواستم چیزی بگویم که صدای باز شدن در اتاق آمد. پریزاد روی صندلی‌ای که چندی قبل برهان نشسته بود لم داده و نیم سانت هم جابه‌جا نشد. صدای دانیال او را از جا پراند.

— می‌شه بگی امشب چرا این قدر بلبل‌زبونی کردی؟

صاف روی صندلی نشست و فکش از جویدن باز ایستاد! چهره‌ی درهم دانیال نشان از عصبانیتش داشت، لحظه‌ای نگاهش رنگ ترس گرفت، اما زود موضعش را حفظ کرد.

— می‌شه بگی به شما چه ربطی داره؟

فک دانیال جابه‌جا شد. قدمی به جلو برداشت و گفت:

— آبرو برامون نداشتین! هر چند می‌دونم همش زیر سر توئه پریزاد خانوم!

پریزاد تندی از روی صندلی بلند شد و سینه به سینه‌ی دانیال ایستاد.

— حرف زدن تو دهات شما جرمه؟

چشم‌های دانیال بیرون آمد! با نگاهم به پریزاد التماس کردم، اما امکان نداشت او کم بیاورد. گفتم:

— داداش! پریزاد تقصیری نداشت. من خندیدم نه اون...

نگاه دانیال این بار مرا نشانه گرفت.

— من می‌دونم تو بی‌دلیل تو مجلس به این مهمی نمی‌خندی!

باز به پریزاد نگاه کرد و این بار با لحن مسخره‌ای روبه او ادامه داد:
– واقعا تو پری زادی؟! بیشتر بهت می‌خوره دیوزاد باشی!
خنده‌ام گرفت، اما زود خودم را کنترل کردم. پره‌های بینی پریزاد باز و بسته می‌شد و چشم‌هایش از حدقه درآمده بود. در یک حرکت، با کف دست تخت سینه دانیال کوبید و گفت:
– آره دیوزادم! حالام برو کنار تا این دیو خشن نخوردت!
این را گفت و در مقابل چشم‌های متعجب دانیال و منی که از خنده روبه انفجار بودم، اتاق را ترک کرد. دانیال نگاهی به من انداخت و با بهت گفت:
– این دیگه کیه!؟

روی مبل، روبه‌روی عمو سهراب نشسته و سرم را پایین گرفته بودم. می‌دانستم هر چه هست، راجع به برهان و من است. شرمم می‌شد در چشمانش نگاه کنم و او نظرم را بپرسد.
دست‌های عمو جلو آمدند و سر انگشتانم را لمس کردند. عمو بوی پدر می‌داد، بوی مهر می‌داد، بوی مهربانی. صدایش گوشم را نوازش داد:
– دخترم!
وقتی مرا دخترم می‌خواند، حس می‌کردم پدرم مرا صدا می‌کند؛ صدا همان صدا بود... مهربانی همان مهربانی بود. رگ همان رگ بود!
– جانم عمو جون؟
سرم را بالا گرفتم و نگاهی مختصر به چشمانش انداختم و بعد به یقه‌ی پیراهنش رساندم.
– تو این یک هفته که از خانواده سخایی مهلت گرفتیم، من و برادرت با

وجود شناختی که از این خانواده داشتیم در موردشون تحقیق کردیم. خدا رو شکر چیز بدی راجبشون نشنیدیم. برهان پسر خوب و سر به راهیه خدا رو شکر. آدم‌های خاکی‌ای هستن، خانواده‌ی سالمین. در دلم عروسی بر پا بود. چقدر خوب بود که عمو این حرف‌ها را می‌زد. چقدر خوب بود که نتایج تحقیقات‌شان خوب از آب درآمده بود. فقط...

نگاهم را مستاصل بالا آوردم و به چشمان عمو دوختم. این «فقط» کمی مرا ترساند!

— برادرت می‌گه برهان یه اخلاقای خاصی داره؛ بعضی وقتا خیلی زود جوش میاره و تند می‌شه. تو می‌تونی با این اخلاقش کنار بیایی؟ با در نظر گرفتن اینکه ممکنه اذیت بشی، می‌تونی صبوری کنی؟ گذشت کنی؟ می‌توانستم؟ باید می‌توانستم. من برهان را با تمام بدی‌هایش می‌خواستم. من برهان را می‌خواستم! در آن لحظه، چشمم جز برهان نمی‌دید و گوشم جز اسم او نمی‌شنید، کر و کور شده بودم. — می‌تونم عمو.

عمو اما راضی نشد و بار دیگر پرسید:

— می‌تونی؟ مطمئنی پشیمون نمی‌شی؟

با قاطعیت بیشتری گفتم:

— می‌تونم.

این بار گفت:

— ببین دخترم، تو هنوز خیلی جوونی، دلیلی نداره بخوای با اولین خواستگارت ازدواج کنی. اینو بدون که ازدواج یکی از مهم‌ترین تصمیم‌های زندگیه، یه عمره دخترم. زود تصمیم نگیر! اگه تو بخوای من برادرت رو راضی می‌کنم تا چند ماه نامزد بمونین و هم‌دیگه رو بیشتر بشناسین.

بدون فکر گفتم:

— نه عمو... من نمی‌خوام اسم برهان روم باشه و بعد یه دفعه همه چی بهم بخوره.

عمو شماتت‌بار نگاهم کرد. حق داشت، خیلی هم حق داشت، اما من نمی‌توانستم این فرصت بدست آمده را از دست بدهم. نمی‌توانستم برهان را که برایم همچون مروارید گرانبهایی بود، از دست بدهم. با ناچاری گفتم:

— انشا... که خیره.

پیامبر اکرم فرمودند: «النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي»؛ ازدواج سنت من است، هرکس از سنت من روی برگرداند، از من نیست. صدای عاقد در گوشم پیچید:

— برای بار سوم عرض می‌کنم، دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه، سرکار خانم دلریا بهبودی، آیا به بنده وکالت می‌دهید که شما را به مهریه یک جلد کلام‌الله مجید، یک جام آینه و یک جفت شمعدان؛ یک شاخه‌نبات و چهارده سکه‌ی بهار آزادی به عقد دائم آقای برهان سخایی دریاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

در این لحظه، طپش‌گرکننده قلبم را شنیدم. پیشانی‌ام عرق کرده بود و دستانم لرزش خفیفی داشت. نگاهم را به برهان که با فاصله کمی کنار دستم نشسته بود دوختم؛ با چشمانی که رنگ سبز خوش‌رنگی از آن تراوش می‌کرد، منتظر نگاهم کرد.

گفتم این بله، سخت‌ترین بله‌ی دنیا بود. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و با قلبی آکنده از درد گفتم:

— با اجازه‌ی پدر و مادر، برادر و عموی عزیزم؛ بله. صدای کل و دست و سوت به هوا رفت. نگاهم را روی دانیال ثابت کردم؛ چشمانش خیس به نظر می‌رسیدند! تنها کسی که در دنیا داشتم دانیال بود. جای خالی پدر و مادر، بدجور خودش را در این مراسم نشان می‌داد، اما افسوس که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستند در دقایق تلخ و شیرین مان باشند.

سر انگشتانم که توسط دست‌های برهان لمس شد به خودم آمدم و گُر گرفتم.

مادر برهان زودتر خود را به ما رساند و گونه‌هایم را بوسید. گردنبندی را به دست برهان داد و گفت:

— مبارکتون باشه عزیزم! گردنش کن پسر.

حلقه زدن اشک در چشم‌هایم را حس کردم، اما جلوی ریزش‌شان را گرفتم. من هم دوست داشتم مادر داشته باشم. بعد از من پسرش را بوسید و بعد از او زن‌عمو جای او را گرفت. با مهربانی نگاهم کرد و گوشواره‌هایی به گوشم انداخت.

— مبارکت باشه دخترم. ایشالا خوشبخت بشین.

کاش خوشبخت بشوم. کاش حداقل یکبار در زندگی‌ام خوشبخت بشوم. پریزاد خودش را به من رساند و با فشردن دستم، پیرانرژی زیر گوشم زمزمه کرد:

— امشب چه شبی ست... شب مراد است امشب... دو مادو ببین... چه چشم زاغ ست امشب...

بی‌شک تنها کسی بود که می‌توانست خنده را به لب‌هایم بازگرداند. لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

— ایشالا قسمت خودت بشه.

دستش را دور شانهام حلقه کرد و بی‌توجه به خراب شدن تور لباس

عروسم، خودش را به من فشرد.

– از این دعاهاى خوب خوب برای من نکن قربونت برم! خدا هم
دیگه از من قطع امید کرده. ترشیدم رفت!
به نیم‌رخ زیبایش که مدیون بینی عمل شده‌اش بود، نگاه کردم؛ پریزاد
بر خلاف من، دختری شیک و به روز بود.
– چرا دیوونه؟ بذار ببینیم امشب شاید یکی هم از تو خوشش اومد.
چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

– داری فحشم می‌دی؟ اصلا از این چیزا به من پیشکش نکن! همین
برهان وبال گردن تو شده بسه. من مثل تو مطیع نیستم.
در دل به حرفش خندیدم. مرا مطیع می‌خواند؟ نمی‌دانست آدم وقتی
عاشق می‌شود، مطیع می‌شود! رام می‌شود... شاید هم در مورد من این
صدق می‌کرد.

شب زیبایی رقم خورد و ساعاتی بعد در حالیکه دامن لباس عروسم
را بالا گرفته بودم، وارد خانه رویاهایم شدم. خانه در تاریکی سختی فرو
رفته بود. دستم را به اولین پریز رساندم و برق را روشن کردم.
نگاهم به خانه نقلی، اما زیبای مان افتاد. عمو با وجود گرفتاری‌هایش،
چیزی از جهازم فروگذار نکرده بود. کاش یک روز بتوانم این خوبی‌هایش
را جبران کنم. حداقل با رفتن من، کمی از بار زندگی‌اش کاسته می‌شد.
نیم‌تنه‌ام را چرخاندم تا برهان را که پشت سرم بود ببینم، با تعجب به
مرد کراوات زده‌ای که به چهارچوب در تکیه زده و در فکر فرو رفته بود
نگاه کردم. به سختی تارهای صوتی‌ام را به صدا درآوردم.

– چرا اونجا وایسادین؟

زبانم را گاز گرفتم، اما او حواسش نبود؛ انگار در عالم دیگری سیر
می‌کرد چون نگاهش به عروسش بود، اما حواسش نه!
– برهان جان؟

چقدر خوب بود که می‌توانستم برهان جان صدایش کنم. چقدر لذت‌بخش بود این تعهدی که بین مان شکل گرفته بود. به خود آمد و دستپاچه شد.

— ج... جانم؟

در را که هنوز بسته بود با بی‌حواسی بست که بر اثر باد با صدای بلندی بسته شد و باعث شد در جایم بپریم! لبخند ژکوندی زد و به آشپزخانه رفت. چقدر دوست داشتم جای جای این خانه را واریسی کنم، اما الان نه وقتش بود، نه حالش.

— چقدر ترسویی! با یه بسته شدن در از جات می‌پری در برابر داد و فریادای من چی کار می‌کنی؟

به وضوح جا خوردم، اما حالت‌م را حفظ کردم. — لازم نیست کاری بکنم چون جوری نمی‌شه که بخوای داد و فریاد کنی.

با حیرت نگاهم کرد. نمی‌دانم این را گستاخی می‌خواند یا محبت، اما ابروهایش بالا پرید و در حالیکه بطری آبی را در دست گرفته بود تا بنوشد گفت:

— پس خیلی از خودت مطمئنی.

نمی‌دانستم، لبخند بزخم یا جدی باشم! حرف‌هایش را به شوخی بگیرم یا جدی! این حرف‌ها آن‌هم در شب عروسی، کمی سرد نبودند؟ با سکوت‌م به این صحبت خاتمه دادم و تنهایی، مشغول باز کردن موهایم شدم. توقع داشتم مثل اندک رمان‌هایی که خوانده بودم، شب عروسی مان او با حوصله کنارم بنشیند و موهایم را باز کند، اما نه، واقعیت رمان نبود؛ زندگی فرق داشت چون من جلوی آینه به سختی مشغول درآوردن سنجاق‌های سیاه بودم و او با ریلکسی تمام روی تخت لم داده و چشمانش را بسته بود.

بعد از باز کردن موهایم، لباس عروس اجاره‌ای را هم درآوردم و دوش سرپایی‌ای گرفتم، اما مردد بودم که چه بپوشم. پریزاد با بدجنسی تمام برایم لباس خواب‌های باز و تحریک‌کننده خریده بود، اما من که هیچ‌وقت نمی‌توانستم آن‌ها را بپوشم. حداقل امشب نمی‌توانستم؛ برای همین بین لباس‌هایم گشتم و بلوز آستین‌داری به همراه شلوار راحتی پیدا کردم و پوشیدم. از خود، نه راضی بودم نه ناراضی. برهان می‌دانست که من مثل پریزاد نیستم. هر بار که مرا دیده بود با چادر مشکی و محجبه بودم. خودش می‌دانست من چگونه هستم و حتماً با در نظر گرفتن این موضوع مرا انتخاب کرده بود.

موهایم را که تا روی کمرم می‌رسیدند باز گذاشتم و با شرم به اتاق رفتم. جای خالی برهان روی تخت، بدجور دهان کجی می‌کرد. حتماً در پذیرایی بود؛ برای همین به پذیرایی رفتم تا او را پیدا کنم، اما نبود. دلشوره وجودم را فراگرفت؛ کجا ممکن بود رفته باشد؟

ساعت را نگاه کردم؛ دو نیمه شب. تا به حال این‌وقت شب در خانه تنها نمانده بودم. برای همین ترس مثل خوره به وجودم افتاد. در آن لحظه تمام فکرهای بد به ذهنم هجوم آوردند. روی مبل راحتی نشستم و پاهایم را در شکم جمع کردم. چانه‌ام را رویش گذاشتم و خیره به ساعتی که روبه‌رویم تیک‌تیک می‌کرد، شدم.

یک ساعت دیگر گذشت، اما خبری از برهان نشد. دلم می‌خواست گریه کنم. هیچ‌وقت شب عروسی‌ام را اینگونه تصور نکرده بودم. در حالیکه از بی‌خوابی روبه‌موت بودم، در حالیکه پراز دلخوری بودم، به مبل چسبیده و منتظرش ماندم... منتظر مردی که در شب عروسی‌مان مرا تنها گذاشته بود.

پلک‌هایم سنگین شدند و دیگر نتوانستم باز نگاه‌شان دارم. دلم گرم شد و نزدیک بود خواب مرا در دل خود فرو ببرد که صدای چرخیدن کلید

در قفل، مرا به خود آورد.

پلک‌هایم را باز کردم و چشمان مخمورم را به در دوختم. مردی پریشان باکت و شلوار و کراوات میان آستانه‌ی در ایستاده بود. شاکی بودم، اما بیشتر از آن نگرانش. موهایم را که در صورتم آمده بودند با دست پشت گوش بردم و ایستادم.
— شما کجا رفتین؟ نگران‌تون شدم.

باز هم جمع بستم! دست خودم نبود. مدت زیادی نبود که زن عقدی‌اش شده بودم. دستش را میان موهای مواجش به حرکت درآورد و گفت:

— رفتم یه هوایی بخورم.

ابروهایم به نشانه‌ی تعجب بالا پرید. خواستم چیزی بگویم، اما زبان به دندان گرفتم! پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

— تو چرا نخوابیدی؟

به آرامی گفتم:

— خوابم نبرد. منتظرتون موندم.

لعنتی! با چشم‌های سبز گریه‌ایش، مرا کاوید و گفت:

— خب او مدم، حالا برو بخواب.

چیزی به نام قلب، در اعماق وجودم ترک برداشت. لب پایینم را به دندان گرفتم و گفتم:

— چیزی لازم ندارین؟

کلافگی‌اش را که دیدم، اصلاح کردم.

— ن... نداری؟

با بی‌حوصلگی کتش را از تن درآورد و رها کرد که روی مبل فرود آید! من اما همان‌طور مستاصل روبه‌رویش ایستاده بودم. بچه بودم، زنانه‌گی که بلد نبودم! آخر مادری نداشتم که یادم بدهد... نگاهش تغییر رنگ داد و

گفت:

— نه عزیزم! تو برو بخواب امروز خیلی خسته شدی.
با من بود؟! به من گفت عزیزم؟! نگران من بود؟! چقدر این جمله از
زبان مردی که شوهرم بود، قشنگ به نظرم آمد. انگار به یکباره تمام
دلخوری‌هایم از یادم رفت و شعف تمام وجودم را پر کرد!
روی مبل لم داد و گفت:

— یه بالش و پتو برام بیاری همینجا می‌خوابم. تو توی اتاق راحت باش.
چیزی در قلبم فرو ریخت؛ دوست نداشت کنار من باشد؟! نگاهم را
به سفیدی سرامیک دوختم و با شرم گفتم:
— آخه شما اینجا راحت نیستین.
— دلریا؟!
— دلریا!

یخ بستم! حروف اسمم را کشید و گفت! مخصوصاً آن «ربای» اسمم
را. او که نمی‌دانست با این کارش چه با دل من می‌کند. دستپاچه شده بودم
و دست‌هایم عرق کرده بودند!
— دلریا!

اینبار با شکایت نامم را خواند، اما باز هم زیباگفت! چقدر این تَن صدا
را دوست داشتم! کاش می‌شد من همین جا بایستم و او تا ابد دلریا، دلریا
کند.

نگاهم را به چشمان سبز وحشی‌اش رساندم و گفتم:

— جا... جانم!

یک تای ابرویش به طرزی ماهرانه بالا رفته و به ابروهای کمانی‌اش
جذابیت خاصی بخشیده بود.

— تا کی می‌خوای به من بگی شما؟

آب دهانم رابه زور قورت دادم و گفتم:

— ببخشید... تا عادت کنم یه کم طول می‌کشه.

دست راستش را به چانه‌اش رساند و گفت:

— به چی عادت کنی؟ به اینکه شوهرتم؟

نفسم در سینه حبس شده بود. می‌دانستم اگر ره‌ایش کنم، بادش تا صورت برهان هم می‌رسد! این مرد امشب قصد کشتنم را داشت؟!!

— دل‌ریا خانم با توام!

در دل فحشی نثار بی‌حواسی خودم کردم و به تته‌پته افتادم.

— ج.. جانم!

کمی روی مبل جمع شد و به جایی کنار خودش اشاره کرد.

— بیا اینجا.

قلبم تا حلقم بالا آمده بود و آنجا ضربان داشت. دست و دلم لرزید، پاهایم لرزید، اما موفق شدم خودم را کنارش برسانم.

با فاصله، آرام کنارش جای گرفتم. نگاهم را به دکمه‌ی پیراهنش دوختم که صدایش درآمد.

— به من نگاه می‌کنی؟

کاش برهان می‌خوایید! کاش به حرفش گوش کرده بودم و به اتاق رفته بودم! حداقل بهتر از این بود که اینجا در حالیکه نمی‌توانستم نفس بکشم نشسته باشم.

کاش می‌دانست نگاه کردن در آن چشم‌ها چه کار با من می‌کند. اگر می‌فهمید آن وقت شکنجه‌ام نمی‌کرد.

— نگاتون کردم.

از جمله‌ام شوکه شد، از اینکه چیزی از دهانم بیرون آمد، شاید هم خوشحال شد چون لبخند محوی روی لب‌های باریکش نقش بست.

— تو از من می‌ترسی؟

لب‌هایم را با فشار روی هم گذاشتم و مشغول ور رفتن با ناخن انگشت اشاره‌ام شدم.

— آره؟

به آرامی گفتم:

— نمی‌ترسم، فقط هنوز ازتون...

با ترس به چشمانش نگاه کردم که خندید.

— ببخشید ازتون... اه... ازت...

قهقهه‌اش بلند شد و میان خنده گفت:

— زیاد خودتو اذیت نکن، کم‌کم درست می‌شه! فعلا هر جوری که

راحتی باهام حرف بزن. خب... ازمون چی؟

ریز خندیدم و گفتم:

— خجالت می‌کشم.

گوشه‌ی چشمش چروک خورد و مکث کرد. دقایقی بعد گفت:

— توقع داشتم این وقت شب، وقتی بدون خبر رفتم بیرون، برگشتم

خونه یا به دعوی حسابی باهام راه‌بندازی که شب رویایی تو خراب کردم

یا اینکه برات مهم نباشه و خواب هفت پادشاهو ببینی، اما در کمال

تعجب دیدم نه... مثل اینکه یکی چشم به راهمه.

نمی‌توانستم مستقیم در چشمانش نگاه کنم؛ چشمانی که هر چقدر

بیشتر در آن‌ها دقیق می‌شدم، بیشتر کشفش می‌کردم؛ چشمانی که هر بار

می‌دیدم، یک رنگ داشتند. یکبار سبز، یکبار عسلی و حتی شاید سبز

عسلی!

— اما دیدم نه، تو چقدر با همه فرق داری. یعنی واقعا ناراحت نیستی؟

زیرکانه نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

— ناراحت شده بودم، اما بیشتر از ناراحتی دلم شور می‌زد. وقتی دیدم

سالمین ناراحتی فراموشم شد.

لبخندش نشان از رضایتش داشت با دستش به آرامی سر انگشتانم را

لمس کرد و گفت:

– نمی‌خواهی بدونی کجا رفتم؟

با صداقت گفتم:

– مگه می‌شه نخوام؟ اما اگه خودتون بخواین بهم می‌گین... یعنی...

می‌گی!

دستم را کامل در دست گرفت و فشار خفیفی به آن آورد که مطمئن شدم رنگ به رنگ شده‌ام. چطور می‌توانستم نشوم؟ منی که با او بیشتر از یک لمس کردن دست پیش نرفته بودم، چطور می‌توانستم سرخ نشوم؟
– من امشب از خودم ناراحت بودم؛ از اینکه یه دختر بچه رو اسیر زندگی و مشکلاتش کردم ناراحت بودم.

با بهت خیره‌اش شدم! او چطور نمی‌دانست که همین دختر بچه برای یک لبخندش جان می‌دهد؟ چه برسد به اسارت!

بی‌مقدمه پرسید:

– دلریا تو واقعا از اینکه با من ازدواج کردی راضی هستی؟ این کار به

اجبار عموت اینا که نبوده؟

سعی کردم تمام عشقم را در صدایم بریزم، تمام صداقتم و تمام محبتم

را!

– عموم هیچ‌وقت منو مجبور به کاری نکرده و نمی‌کنه. من خودم قبول

کردم که با شما ازدواج کنم. مطمئن باشین هیچ اجباری در کار نبوده. من با رضایت قلبی به... به تو بله دادم.

از اینکه توانسته بودم به جای شما «تو» را به کار ببرم راضی بودم. او

هم راضی بود، از رنگ نگاهش می‌شد این را فهمید.

– در خانومی و مهربونی تو شکی نیست، اما من نگرانم.

خواستم چیزی بپرسم که افزود:

– می‌ترسم یه وقتی بهت تندی کنم یا دل تو بشکونم؛ دلی که می‌دونم

روشن‌تر از آینه‌ست. من نگرانم تو توی زندگی با من اذیت بشی. می‌دونی

که الان زیاد وضع مالی مون خوب نیست، اجاره‌نشینیم، باید کارکنم. وقتی هم که پیام خونه دیگه جونمی برام نمی‌مونه تا بتونم باهات زیاد وقت بگذرونم و خسته‌ام، اما نمی‌تونم کار نکنم، مجبورم.

انگار زبانم باز شده بود. نفسی گرفتم و با مهربانی گفتم:

– من می‌دونم شما دل‌مون می‌شکونین، اون برهانی که من می‌شناسم اینجوری نیست. بعدشم همه‌که اول زندگی همه چی ندارن.

در یک حرکت خم شد و بوسه‌ای روی دستم نشانده که حس کردم گرمایش تا پوست و گوشت و غضروفم را سوزاند.

– به عموت قول دادم خوشبختت کنم، مطمئنم که این کارو می‌کنم. کاری می‌کنم همه به ما و زندگی مون حسودی کنن و بهمون غبطه بخورن. با اینکه حرفش قشنگ نبود، اما من باور نمی‌کردم این من هستم که زن برهان سخایی هستم، باور نمی‌کردم که این رویا حقیقت پیدا کرده، باور نمی‌کردم که با وجود همه چیز این قدر خوشبختم.

– من بهت اعتماد دارم.

با چشم‌های مخمورش نگاهم کرد و گفت:

– اعتمادتو سلب نمی‌کنم.

کمی در جایش جابه‌جا شد و بعد دستم را روی ران پایم گذاشت.

– دیگه برو بخواب.

حس کردم چیزی بر سرم آوار شد. با دلخوری نگاهش کردم که معنایش را فهمید و گفت:

– نمی‌خوام تا وقتی که نمی‌تونی به من به جای شما بگی تو، تا وقتی که عادت نکردی تو خون‌هی منی، تا وقتی که خودت واقعا نمی‌خوای، چیزی پیش بیاد. می‌خوام اولین معاشقه‌مون جزو بهترین شب‌های زندگی مون بشه.

چقدر خوب بود که درکم می‌کرد. با اینکه می‌خواستمش، اما آمادگی

این همه اتفاق را آن هم در یک شب نداشتم. لبخند پر مهری زدم و آنجا را به مقصد اتاق ترک کردم تا برایش بالش و پتو ببرم.

پریزاد به شدت مرا در آغوش گرفت و گفت:
– چقدر دلم برات تنگ شده بود دلی! وای چقدر خوب شد اومدی.
زن عمو بعد از او جلو آمد و با سیاست همیشگی‌اش، ریلکس گفت:
– سلام عزیزم. خوش اومدی.
با او هم روبوسی کردم و وارد شدم. با اینکه آنجا خانه پدری‌ام نبود، اما خانه‌ام بود. مدت مدیدی آنجا زندگی کرده بودم؛ مدتی به اندازه‌ی هشت سال.

اطراف را نگاه کردم و گفتم:
– عمو و دانیال نیستن؟
زن عمو گفت:
– نه هنوز نیومدن.
پریزاد با کشیدن دستم مرا به اتاق برد و اجازه‌ی پرسش بیشتری به من نداد. چادرم را جمع کردم و روی صندلی گذاشتم. خود را روی تخت پرت کرد و گفت:

– بیا بشین زود تعریف کن!
با خنده گفتم:
– چیو تعریف کنم؟
چشمکی زد و گفت:

– زندگی زناشویی و از این چیزا دیگه! حتما باید به زیون بیارم؟ لا اله...

– هیچی، وقتی رفتیم خونه خوابیدیم. امروزم از صبح ندیدمش، رفت سرکار منم حوصله‌ام سر رفت گفتم یه سری به شما بزنم. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:
– فقط خوابیدین؟
– آره.
– خدا زبون دروغگو رو از حلقومش دربیاره! پس فقط خوابیدین آره؟ حق داشت باور نکند. با قاطعیت گفتم:
– به خدا فقط خوابیدیم.
با دستش پشت دستم کوبید و گفت:
– دلریا! ناز نکن حوصله ندارم. بگو خب منم باید آمادگی داشته باشم. صادقانه گفتم:
– چرا باورت نمی‌شه؟ چطور می‌تونستیم کاری کنیم؟ وقتی من هیچی از این چیزا سرم نمی‌شه؟ وقتی هنوز باهاش رودروایی دارم؟
– غلط کردی! تو سرت نشه؟
چشم‌غره‌ای برایش رفتم و گفتم:
– آره. بلد نیستم. از شم خجالت می‌کشم. اونم گفت تا وقتی که آمادگی شو نداشته باشم بهم دست نمی‌زنه.
لب و لوچه‌اش را کج کرد و گفت:
– زارت! چه بی‌بخاریه اون... بلد بودن که نمی‌خواد! من که فکر نمی‌کنم طاقت بیاره، یه شب میاد سراغت. از من گفتن و از توی بی‌مخ نشنیدن... اون وقت نگفتیا.
آدم اعتراضی بکنم که در اتاق باز و زن‌عمو وارد شد.
– دلریا جان! شوهرت اومده دنبالت. بهش خبر نداده بودی که می‌ای اینجا؟
لبم را به دندان کشیدم و به سرعت از تخت جهیدم.